

سرگذشت گدای سوم

سرگذشت من بسیار عجیب‌تر از داستان دو همراه آواره من است. من شاهزاده بودم. وقتی پدرم مرد به جای او به تخت پادشاهی نشستم و با دادگری و نیکوکاری فرمانروایی می‌کردم، اما به سفر بسیار دل بسته بودم. یک روز با ده کشتی به راه افتادیم و زادوتوشه یک ماه را با خود بردیم و به جزیره‌ای رسیدیم و دو روز در آن جزیره به سر بردیم و باز به کشتی نشستیم، بیست روز دیگر روی دریا بودیم، یک شب تا صبح دریا توفانی شد و فردا دوباره آرام بود و باد مساعد می‌وزید، اما ناگهان به آبهایی رسیدیم که رنگ و حالتی دیگر داشت: ناخدا به بالای عرشه رفت و پریشان و هراسان پایین آمد و دست بر سر روی خود زد و گریست. از او پرسیدیم: چه شده است؟ گفت: آماده مرگ باشید. پرسیدیم: چرا؟ پاسخ داد: به بالای عرشه که رفتم دیدم از دور سیاهی‌ای نمایان است که گاه سفید و گاه سیاه می‌شود. فهمیدم که این کوه مغناطیس است و یازده روز بی‌راهه رفته‌ایم و دیگر نجات ما به دست خداست، زیرا صبح به کوه مغناطیس می‌رسیم و این کوه به خاطر خاصیت آهنربایی تمام فلزات و میخها و قیدهای کشتی را به خود می‌کشد و از جا می‌کند و کشتی را در هم

می‌شکند. اما ای پادشاه بالای این کوه گنبدی مسین قرار دارد و تندیس بر فراز آن بر اسب سوار است و نیزه‌ای از مس در دست و لوحی از مفرغ بر گردن دارد و طلسمهایی بر آن لوح نقش کرده‌اند. تا این سوار بر اسب نشسته است هر کشتی‌ای که به اینجا بیاید در هم می‌شکند. تنها راه چاره آن است که تندیس سوار از اسب به زیر افتد. ناخدا این را گفت و ما گریان و نالان از زندگی دست شستیم و آماده‌مرگ شدیم. صبح فردا میخهای کشتی همه به جانب کوه مغناطیس کشیده شد و کشتی هزار پاره شد و تخته‌ها از هم گسست. بیشتر همراهانم غرق شدند و تنها تنی چند نجات یافتند. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب شانزدهم

شهرزاد گفت: ای شهریار گدای سوم برای دختران و بقیه گفت که من هم به تخته‌پاره‌ای چسبیدم و موج مرا به آن کوه برد و به خاطر سلامت خود خدا را شکر می‌گفتم. به درون گنبد رفتم و در آنجا به خاطر سلامت خود دو رکعت نماز خواندم و خوابیدم. در خواب سروشی به من گفت: وقتی از خواب برخاستی همین‌جا را که خوابیده‌ای گود کن و یک کمان با سه تیر را که در آنجاست بردار و سوار بالای گنبد را نشانه بگیر و با تیر بزن تا بر زمین افتد و مردم از این بلا نجات یابند و همین که سوار به دریا افتاد، کمان را در همین جاذیر خاک پنهان کن. بی‌درنگ آب دریا بالا می‌آید و تا سر کوه می‌رسد. زورقی نزدیک تو می‌آید، سوار شو، شخصی که در زورق است ده روزه تو را به کنار دریا می‌رساند و در آنجا کسی را پیدا می‌کنی که تو را

به شهرت می‌رساند، اما زنه‌ها در این ده روز نام خدا را بر زبان نیاور. من خرسند و خوشحال از خواب برخاستم و کارهایی را که سرش به من گفته بود، موبه‌مو انجام دادم و پس از ده روز که در زورق بودم، جزیره‌ای پدیدار شد و من از خوشحالی لا اله الا الله و الله اکبر گفتم. آن شخص مرا از زورق به دریا انداخت و من شناکنان خود را به جزیره رساندم و آن شب را در کنار دریا خوابیدم. صبح بلند شدم و راه به جایی نمی‌بردم و سرگردان می‌رفتم و از خدا کمک می‌خواستم که یک کشتی نزدیک شد و من از ترس به بالای درخت رفتم. کشتی به ساحل رسید و ده غلام از کشتی بیرون آمدند و زمین را کردند و خاک را کنار زدند. صفحه‌ای گرد و چوبی پیدا شد، صفحه را برداشتند و دری باز شد. بعد به کشتی برگشتند و نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی برداشتند و به آنجا بردند. بعد همه بیرون آمدند و لباسهای زیبایشان را درآوردند و لباسی ژنده پوشیدند و در میان آنها پیرمردی سالخورده و بلند بالا دیدم که از پیری زرد و لاغر شده بود و دست پسری خوش‌چهره را در دست داشت و آنها با هم به کشتی نشستند و بازگشتند. من از درخت پایین آمدم و خاک را از روی آن صفحه چوبی کنار زدم و در آن سرداب را گشودم و از نردبان پایین رفتم و به جایی وسیع به اندازه یک شهر رسیدم که سی‌وسه باغ بزرگ تودرتو بود پر از درختان پر گل و گرانبار از میوه‌های شاهوار. در آخرین باغ در دیگری دیدم. در را گشودم اسبی زین کرده آنجا ایستاده بود. روی اسب نشستم و اسب پرواز کرد و مرا بر بام خانه‌ای گذاشت، اما دم خود را به یک چشم من زد و نابینا شدم. اسب هم ناپدید شد. من از بام خانه پایین آمدم که عده‌ای مرد جوان آنجا گرد آمده بودند. خواستم پیش آنها روم، اما آنها اجازه ندادند و مرا از خود

رانندند. غمگین و گریان بیرون آمدم و شبانه روز کوه و بیابان و شهر را پیمودم تا به بغداد رسیدم. به حمام رفتم و ریشم را تراشیدم و به صورت گدایان آواره درآمدم و در بغداد می‌گشتم که این دو گدا را دیدم و به آنها پیوستم و به این خانه آمدم. آری ای بانو سرگذشت من و نایبایی چشمم همین بود.

دختر گفت: او را هم آزاد کنید. پس از آن دختر رو به خلیفه و جعفر برمکی و مسرور کرد و گفت: شما هم سرگذشت خود را بگویید. جعفر گفت: گفتیم که ما بازرگانانی از طبرستانیم و از مهمانی برمی‌گشتیم و راه گم کرده بودیم. دختر سخن جعفر را که شنید، خندید و گفت: شما را هم به یکدیگر بخشیدم.

همه با هم بیرون آمدند و خلیفه گدایان را به جعفر برمکی سپرد و خود به محل خلافت رفت. فردای آن روز خلیفه بر تخت نشست و کسی را به دنبال دختران و سه گدا و سگها فرستاد. همه را به پیشگاه او آوردند. خلیفه گفت: چون شما گناه ما را بخشیدید، من هم شما را می‌بخشم و چنانکه می‌بینید من هارون الرشیدم، پس سرگذشت خود و این دو سگ را به راستی بیان کنید و جز راست نگویید. دختری که سگها را تازیانه زده بود گفت:

سپیده دمید و شهر زاد لب از گفتن فرو بست.